خاطرات دیدار رهبر انقلاب با خانواده شهیدان «محمدحسن»، «محمدحسین» و «محمدعباس» سیف الدینی

روزی که رهبر به دیدارشان رفت

مهدی عسکری–تازه نیم ساعت قبل خبر دادند «آقا» قرار است برای دیدن شان برود. اما «بی بی» که سال هاست از سنگینی گوش و کهولت سن رنج می برد انگار متوجه نشده بود قرار است میزبان چه کسی باشد. فقط گفته بود: «هر کس می آید قدم روی چشم»... مادر بی آن که بداند تا دقایقی دیگر رهبر معظم انقلاب را بر قاب در پذیرا خواهد شد، به رسم همه دیدارهای دیگر مسئولان قاب عکس شهدایش را از روی دیوار برمی دارد و روی تخت می چیند، قل قل سماورش را رو به راه می کند، در تنهایی و در انتظار آمدن مهمان، تسبیح به دست روی صندلی می نشیند و چشم به در می دوزد...

آقا قرار است مهمان «جمیله سادات قوامی» معروف به ام البنین کرمان و مادر شهیدان «محمدحسن»، «محمدحسین» و «محمدعباس سیف الدینی» باشد.

بی بی مادر بزرگ شهید محسن برهانی هم هست....

این انتظار خیلی طولانی نمی شود. زنگ در به صدا در می آید. بی بی به زحمت و عصا زنان بلند می شود و دکمه آیفون زنگ را می زند و آرام آرام حرکت می کند و خودرا به در ورودی اتاق می رساند. قبل از این که در را باز کند، یکی از محافظان آقا در را باز می کند و یاا... گویان داخل می شود. سلام می کند و جواب می گیرد. محافظ بعدی هم وارد می شود. حالا بی بی با سختی به آستانه در رسیده تا ببیند مهمانش چه کسی است...

نگاهش که به آستانه در می افتد، می بیند رهبر انقلاب با لبخند وارد حیاط شده اند. آقا سلام می دهند:

*سلام علیکم

–سلام علیکم.

*حال شما چطور است؟

–خدا رو شکر

*شما مادر این شهیدان هستید:

–بله

*ان شاءا... موفق باشید...

تا حواس بی بی سر جایش می آید و متوجه می شود چه کسی به خانه اش آمده، لحظاتی طول می کشد. بی بی به خاطر پا درد و کسالت، نه روز استقبال از آقا توانسته بود به دیدار رهبر برود و نه صبح روز دوم سفرشان به کرمان توانسته بود در دیدار عمومی خانواده شهدا با ایشان حاضر شود. هر چه دیده بود در تلویزیون بود؛ آن هم با کلی حسرت از ندیدن آقا...

بی بی چند لحظه ای به آقا زُل می زند... تازه متوجه می شود میزبان چه مهمان عزیزی است. دست و پایش را گم کرده. با همان لهجه شیرین کرمانی می گوید:

بفرمایید داخل حاج آقا، بفرمایید، بفرمایید...

حاج قاسم سلیمانی و آقای استاندار هم به دنبال بقیه حاضران وارد می شوند. خانه بی بی که در میان اهالی شهر کرمان بسیار عزیز و گرامی است، بسیار ساده تر از آن است که حتی فکرش را هم بکنیم. بیشتر لوازم قدیمی و کهنه است، چند کتاب دعا، قرآن و جانماز داخل کتابخانه رنگ و رو رفته است، گلدان هایی که روی دیوار گلخانه قرار گرفته و از شادابی شان معلوم است پیرزن هر روز با علاقه زیادی به آن ها آب می دهد و تلویزیونی که به گفته بی بی هر روز فقط برای شنیدن اخبار روشن می شود.

«آقا» روی مبل قدیمی می نشینند و بی بی هم رو به روی ایشان روی صندلی آرام می گیرد.

لحظاتی به احوال پرسی می گذرد و بی بی که در میان مهمانان احساس آرامش و انس می کند، می گوید: حاج آقا ۱۰ تا فرزند داشتم که سه تای آن ها در راه وطن شهید شدند. آن ها که مانده اند سه تا دختر و دو تا پسر هستند. پسر اولم محمدعلی است، کسالتی دارد و قرار است قلبش را عمل کند. بعد از محمدعلی سه پسرم «محمدحسن»، «محمدحسین» و «محمدعباس» شهید شده اند. محمدجعفرم هم داماد خواهر شهید باهنر است و در دیدار سه روز قبل خانواده شهدا، شما را زیارت کرد. راستی دست شما درد نکند، قرآن و هدیه ای که به پسرم دادید به دستم رسید. خیلی خرسند شدم.

آقا برای لحظاتی به عکس های شهدای خانه که به ردیف روی تخت چیده شده اند اشاره می کنند و می گویند: این جا که چهار تا عکس است...

بی بی می گوید: عکس آخر عکس محسن است، نوه شهیدم، محسن برهانی...

درست همین زمان که صحبت از محسن برهانی می شود، مادر این شهید بزرگوار وارد خانه می شود. ظاهرا دقایق اولیه حضور رهبر معظم انقلاب، آقای استاندار که دیده بی بی تنهاست و از سویی با خواهر شهیدان سیف الدینی و مادر شهید برهانی نیز آشنایی داشت، با خواهر شهیدان تماس گرفته و او هم سریع خودش را به مار سانده بود.

بعد از احوال پرسی مادر شهید برهانی با آقا، بی بی رو به آقا می گوید: بتول دخترم بزرگم است، مادر شهید محسن برهانی...

■ رفت و ۹ روز بعد شهید شد

حالا نوبت آبجی بتول است که در مجلس میانداری کند. او به قاب عکس محمدحسن اشاره می کند و می گوید: این برادرم سال ۶۰ شهید شد. با این که در دوران دانش آموزی درسش بسیار خوب بود و می توانست به بهترین دانشگاه ها برود اما ترجیح داد به دانشسرا برود و درس معلمی بخواند. یک سال بیشتر از معلم شدنش نگذشته بود که جنگ آغاز شد. محمدحسن هم درس را رها کرد و به جبهه رفت. البته قبل از آن، دو سال در کردستان به دفاع پرداخته بود، بعد هم ماجرای جنگ پیش آمد...

آبجی بتول نگاهی به عکس برادر بزرگ می اندازد، لبخندی محزون می زند و ادامه می دهد: ماجرای حصر آبادان که پیش آمد، سریع خودش را به آن جا رساند. آن قدر بخت شهادت با او یار بود که ۹ روز بعد به شهادت رسید. آن موقع پدر و مادرم مکه بودند. در غیاب آن ها پیکر محمدحسن را به خاک سپردیم. وقتی برگشتند نزدیک چهلم محمدحسن بود...

■ بگذارید بروم...

آقا لبخندی آرام بر لب دارند و با دقت گوش می دهند. انگار شنیدن خاطره شهدایی که برای رسیدن به معشوق از همه چیز به راحتی می گذرند برایشان جذاب است...

می گویند: خب این شهید اول تان...

و آبجی بتول ادامه می دهد شهید دوممان محمدعباس بود...

آقا دوباره به عکس نگاه می کنند و می گویند: که طلبه هم بودند...

آبجی بتول از حدس دقیق آقا درباره طلبه بودن محمدعباس، کمی تعجب می کند و می گوید: بله طلبه بود. بعد از محمدحسن رفت. هر چه از برادرم بگویم کم است. هم کم حرف بود و هم مظلوم و در عین حال خیلی حدیث و علوم دینی می دانست. داداشم چهار سال بیشتر درس طلبگی نخوانده بود که به جبهه رفت.

نگاه آبجی بتول و مادر در هم گره خورده. نگاه محزون مادر که انگار یادآوری آن چه درباره لحظه شهادت محمدعباس شنیده، کمی حالش را منقلب کرده و نگاه آرام خواهر بزرگ شهید...

آبجی بتول می گوید: شب عملیات به او گفته بودند چون برادرت شهید شده، بمان پشت خط اما برادرم قرآن را از جیبش درآورده و گفته بود «به این قرآن قسم تان می دهم با من کاری نداشته باشید، بگذارید بروم خط» و رفته بود و در جزیره مجنون، جاده طلائیه شهید شده بود. سال ۶۳ بود تاریخ شهادتش...

■ برادرم دو سال شیمیایی بود

آقا از آبجی بتول می خواهند از سومین شهید خانه بگوید و او هم می گوید: محمدحسین بین دو برادر دیگرم به دنیا آمد، یعنی از محمدحسن کوچک تر و از محمدعباس بزرگ تر بود. محمدحسین ۱۹ سالش بود که ازدواج کرد بعد هم به جبهه رفت و شهید شد.

داداشم در عملیات والفجر ۸ شیمیایی شد. دو سال شیمیایی بود. برادرم دو دختر دارد؛ یکی زمانی که جبهه می رفت و دختر دومش هم زمانی که شیمیایی شد به دنیا آمد. در همین بین آقای برهانی داماد خانواده و همسر آبجی بتول که پدر شهید محسن برهانی است هم از راه می رسد و با آقا دیده بوسی می کند.

■ الان مزارشان کنار هم است

این بار آقا رو به آبجی بتول کرده و می گویند: فرزند شما کی شهید شد. آبجی بتول می گوید: کربلای چهار حاج آقا، جزو غواص ها بود. دی ماه سال ۶۵ بود. تا ۱۵ سالگی پشت جبهه ها فعالیت کرد. بعد در همان ۱۵ سالگی، تاریخ تولدش را از ۴۸ به ۴۵ تغییر داد و چون قد بلند و رشیدی داشت راحت توانست به جبهه برود.

در جبهه هم که بود در کنار دفاع، از درسش هم غافل نبود و می خواند. وقت امتحانات هم که می شد مرخصی می گرفت، می آمد کرمان، امتحان می داد و برمی گشت. می گفتیم چرا همان جا امتحان نمی دهی، می گفت دوست دارم در کرمان امتحان بدهم. اتفاقا در همه نمره ها هم نمره اول کلاس را می آورد. فکر می کنم می خواست به همکلاسی هایش بفهماند هم می شود درس خواند و هم می شود برای دفاع از وطن جنگید.

ماما ن بتول این بار می گوید: محسن به جز درس، شعر هم می گفت، داستان هم می نوشت، سخنرانی هم می کرد، در عملیات کربلای ۴ غواص بود و مفقود شد؛ بعد از ۱۰ سال پیکرش را آوردند. پسرم دوستی داشت به نام «سعید حسنی پور» که با هم رفتند جبهه، با هم مفقود شدند، بعد از ۱۰ سال جنازه شان با هم برگشت، الان هم مزارشان کنار هم است...

لحظاتی به پذیرایی می گذرد و در ادامه آقا رو به داماد خانواده و پدر شهید محسن می کنند و می گویند: خب شما هم از فرزند شهیدتان بفرمایید برای ما...

و حاج آقا برهانی می گوید: در همین دیدار عمومی تان با خانواده شهدا از دلم گذشت که ای کاش شما را از نزدیک می دیدم. حالا خدا را شکر قدم رنجه فرمودید. این افتخار بزرگی است برای ما.

آقا لبخند می زنند و می گویند: می فرمایید افتخار! قضیه برعکس است. یعنی ما جزو افتخاراتمان یکی این است که می آییم به زیارت این خانم و امثال ایشان و شما که خانواده شهید هستید. آقا ادامه می دهند: واقعا این شهادت ها به زبان آسان می آید، این تحمل های بزرگ به زبان ساده است، اما کارهای بسیار بزرگی است. دیدار با شماها که خانواده شهید هستید برای ما یک افتخار است.

...بعد از این دیدار به خانه آبجی بتول می رویم.

شهید محسن برهانی

مادر محسن (آبجی بتول) هم شروع به بیان خاطراتش از پسر شهیدش می کند: وقتی محسن را باردار بودم چند باری خواب ماه شب چهارده را دیدم. وقتی تعبیرش را پرسیدم گفتند فرزندی که در راه داری خصوصیات منحصر به فردی دارد و در آینده مرد بزرگی خواهد شد. به دنیا که آمد، بدون وضو شیرش ندادم و هر وقت روی پایم بود قرآن می خواندم.

او ادامه می دهد: محسن همیشه کارهای شخصی اش را خودش انجام می داد. از مدرسه که برمی گشت، اول در حیاط پاها و جوراب هایش را می شست و بعد وارد خانه می شد. حتی راضی نمی شد من لباس هایش را بشویم.

ماما ن بتول ادامه می دهد: تمام اوقات فراغتش را در خانه یا با قرائت قرآن پر می کرد یا با مطالعه روز را سر می کرد. همیشه کم می خورد، کم می خوابید. نماز شبش وصف شدنی نبود؛ سجده های طولانی و قنوت های با حالی داشت و خضوع و خشوعی بی مثال در کارهایش بود. خودم سحرها یواشکی بیدار می شدم و به جای نماز شب خواندن، نماز شب خواندن محسن را یواشکی از پشت ستون ها تماشا می کردم و لذت می بردم.

مادر شهید برهانی می گوید: یک شب خواب دیده بود صحرای محشر است و همه به جز عده کمی در هول و هراسند. سوال کرده بود این ها که هول و هراس ندارند چه کسانی هستند و جواب شنیده بود این ها نماز شب می خوانند و بعد از دیدن آن خواب بود که عشقش به نماز شب ۱۰ برابر شد.

حالا پدر شهید هم نطقش باز شده و می گوید: زمستان سال ۵۷ محسن ۹ ساله بود که برای دیدار با امام خمینی (ره) راهی قم شدیم و به مدرسه فیضیه رفتیم. محسن دوست داشت تنها به دیدار امام برود اما امکانش نبود. وقتی وارد مدرسه شدیم، محسن از ما جدا شد تا از لابه لای جمعیت خود را به نزدیکی امام برساند، بعد از دیدار که همدیگر را پیدا کردیم، گفت جایتان خالی رفتم نزدیک نزدیک، تا چهره امام را دیدم، از فشار جمعیت بیهوش شدم. زمانی هم که به هوش آمدم متوجه شدم روی دستان مردم به عقب برگشته ام.

در یادبود هفتمین روز هجرت حاج عباس تیموری موسس انجمن راویان دفاع مقدس

آن مرد رفت، روایت همچنان باقی است

غفوریان– در همین روزها که خیلی ها آماده می شدند تا کنار قدم های جابر قدم در مسیر زیارت اربعین بردارند، به یک باره خبری شاید باورنکردنی در گروه های تلگرامی بروبچه های دفاع مقدسی دست به دست شد؛ حاج عباس تیموری فرمانده سال های دفاع مقدس و موسس انجمن راویان دفاع مقدس جان به جان آفرین تسلیم کرد و به یاران شهیدش پیوست و او اگرچه امروز نیست اما روایت او و مردان مرد حماسه همچنان باقی است.

خیلی ها باور نمی کردند که حاج عباس دیگر از میانشان رفته است، گروه های تلگرامی دوستان و همرزمانش پر شد از دل نوشته ها، یادنامه ها، خاطرات و عکس های حاج عباس تیموری. او به تازگی از سفر خانه خدا آمده بود، اما انگار در این سفرش برات ابدی را گرفته بود، انگار در نجواهایش برای یاران و همرزمانش اظهار دلتنگی کرده بود. حاج عباس تیموری فرمانده سال های دفاع مقدس، همرزم سرداران شهید محمدیانی و برونسی، راوی و پژوهشگر دفاع مقدس مهمان اربعین حضرت سیدالشهدا(ع) شده است. در هفتمین روز هجرت او بخشی از دل نوشته های همرزمان و دوستانش را که در گروه دعای ندبه رزمندگان به نگارش درآمده بود با هم مرور می کنیم.

■ تا کربلا به یاد ثابت قدمی تو

احمد منصوب: حاج عباس عزیز، در راه اربعین، امروز صبح به قم رسیدیم، در حرم حضرت معصومه (س) به یادت بودیم. ان شاءا... تا کربلا به یاد ثابت قدمی تو در راه روایتگری دفاع مقدس، قدم برمی داریم.

■ در وجودم ریشه کرده است

هادی حاجتمند: رفاقتم با حاجی مثل شماها به دوران جنگ بر نمی گردد، عمر ۱۰ ساله ای از زمان ساخت مستند شهید برونسی تا امروز از این رفاقت می گذرد ولی از دیروز تا حالا که خبر ارتحال شهادت گونه او را شنیدم هنوز نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم. بچه های اصیل جنگ رفاقتشان هم اصل است، یک روز همکلامی با ایشان به اندازه یک عمر در وجودم ریشه کرده است. مخلص همه مردانی هستم که دفاع مقدس بهانه رفاقتم با ایشان است.

■ آتش به جگر دارد اگر خاموش است

سیدمحمدرضا باشی: از مجری کارشناسان برنامه تلویزیونی گرا که حاج عباس تیموری چندی قبل مهمانشان بود:

مِنَ المُؤمِنینَ رِجالٌ صَدَقوا...

در میان مؤمنان مردانی هستند که بر سر عهدی که با خدا بستند صادقانه ایستاده اند؛ بعضی پیمان خود را به آخر بردند (در راه او شربت شهادت نوشیدند) و بعضی دیگر در انتظارند؛ و هرگز تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود ندادند. یک ماه قبل بچه های گرا که تماس گرفتند گفتم اصلا فرصت آمدن به برنامه تون رو ندارم اما یک پیشنهاد دارم برای هفته دفاع مقدس؛ "حاج عباس تیموری" حرفم را همین جا آقای "احمدی زر" قطع کرد و گفت اتفاقا مهمان ویژه خودشه حاج عباس. آن قدر ذوق کردم که با همه گرفتاری ها گفتم تمام قرارهایم را لغو می کنم تا به حاج عباس تیموری برسم. دلم واقعا براش تنگ شده بود، حاجی من را به سال های ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ می برد؛ دوران مسجد ابوالفضلی ها پایگاه شهید عراقی خیابان ۱۷ ضد.

دو تا از عکس های قدیمی ام را هم بردم که سوال و تداعی کنم اردوهای دوران دفاع مقدس را، بچه های مسجد و نوجوان و جوان امروز را...

وقتی اومد دیدم سر تراشیده است.

گفتم حاجی نکنه مکه بودی؟ گفت آره تا الان حاجی نبودم. اما از همون حاجی های جنگ بود.

اشاره کرد به من و گفت من حاجی و تو هم سید... "حاجی بیا که سیدت رو کشتند"

در طول برنامه چندبار کارگردان اشاره می کرد که حرفی بزن

من مات حاج عباس بودم، او علاوه بر تسلط علمی و دانشگاهی در حوزه جنگ و دفاع مقدس بغض ها و دغدغه هایی داشت که جای هر نوع ورودی را می بست و من لذت می بردم از این که مستمع ناگفته های او باشم؛ دل ها را تسخیر کرده بود...

آشنایی ام با او به بیش از ۳۰ سال قبل می رسید، او همچنان صبور بود و متین.

با او به یاد بیت مشهور محمد کاظم کاظمی می افتادم:

"کوه آتش به جگر دارد اگر خاموش است"

او رفت، رسالت او تمام شد و رسالت و مسئولیت ما همچنان باقی است. خوش به سعادتش که تا لحظه آخر ایستاد مجاهده کرد و در راه او چه در دوران دفاع مقدس و چه بعد آن همواره کوشید تا از گنجینه دفاع مقدس گنج ها و جواهر بیرون کشد و به نسل جدید در دانشگاه و مدرسه سبک مجاهد بودن، نستوه بودن و انقلابی ماندن را آموزش دهد.

هادی حاجتمند چه خوب ابتدای برنامه گفت امروز در خدمت یکی از گنجینه های فاخر دفاع مقدس هستیم.

او تا آخرین لحظه چون موج بود که آرام نمی گرفت و قرارش در بی قراری بود تا در کنار شهدا و امام شهدا قرار گرفت... به یقین او در کنار برادر شهیدش و تمامی شهدا و سید و سرور شهیدان مهمان خواهد بود.

امید که دغدغه های او را جدی بگیریم و سالک و مجاهد راهی باشیم که او مدافعش بود.

■ صداش از سرم بیرون نمی ره

آقای کاف: از دیروز صدای حاجی از سرم بیرون نمی ره! با همان آهنگ «رضا چطوری؟ خوبی رضا؟» یا شوخی همیشه اش بعد شنیدن ایده ها که "به قیافه ت نمی خوره رضا از مُخت این چیزا در بیاد! این چیزی که تو فکرته اگه اجرا بشه معرکه است!"

اما اصل دردم امروز حرف های رفقای بزرگ تر بود؛ حرف هایی که یه جوری شبیه بوی یتیمی می دهد.

وقتی اشک تمام آدم ها و شکسته شدنشان را می دیدم، یاد خاطرات کردم. رفتم اهواز، حاجی یک پایش را دراز کرده و ۵۰ تا قرص و سرنگ و... را قطار کرده بود، از زیر عینک نگاهشان می کرد و یکی یکی برمی داشت و...

مثل چند تا دانه شکسته تسبیح دورش نشستند و حرف می زدند و خوش و بش می کردند. حاج حسن آسوده با آن حالش، سید حسن و سید حسین هاشمی، حاج عباس آرانیان، حاج احمد سعادتمند، مهدی اکبری، حسن باخرد، کریمی، جندقی، پیراسته، میرشجاع، جباری و جواد پاطلا و...! هر کدامشان یک جوری درب و داغانند و دانه های شکسته تسبیح حساب می شدند! بدون پا، نابینا، با روده پلاستیکی، شیمیایی، پر ترکش، اعصاب و روان و...! اما حاجی نخ این تسبیح شکسته اما زیبا و محکم بود! نخی که امروز نبودنش تمام این دانه های تسبیح را یک گوشه انداخته بود روی زمین یا توی آغوش هم در حال زار زار گریه کردن!

وقت هایی که می دانستم فلان جا هم حاجی می آید، اشتیاق حضورم چند برابر می شد! چه در جمع خانوادگی دوستان، چه جلسات انجمن و چه راهیان نور و...

دو هفته پیش یکی از دوستان تهرانی آمدند منزل بازدیدش. با تمام تلاش به او فهماندم آمده خانه کسی که قطعا مشابهش در مشهد نیست. حاج عباس تیموری؛ فرمانده جنگ، تئوری پرداز، استاد دانشگاه، استاد جنگ نرم، متخصص جریان شناسی سیاسی، بهترین مشاور، نویسنده و پژوهشگر، موسس انجمن راویان، مرد امید و حرکت! تنها کسی که هیچ سرباز وظیفه ای را ندیدم حتی یک کلام پشت سرش حرف بزند اما از حرف های برخی آقایان که اگر تاکید وصیت و دستخط حاجی نبود باید گفته می شد...

بالاترین مسئولیت بعد جنگ، فرمانده سپاه غرب مشهد بود، گویا برخی صندلی ها لایق آدم های بزرگ نیست.

نخ تسبیح پاره شد، دانه های این تسبیح هر کدام برای خود مهره ای بودند، فرمانده گردان، استاد دانشگاه، سردار، مسئول اطلاعات عملیات لشکر، مسئول ستاد لشکر و... اما حلقه بودن و اتصالشان یک مرد بود، یک فرمانده به نام حاج عباس!

و ما چند جوان اگر بودیم و هستیم، مدیون تک تک حرف ها و نگاه ها و لبخندها و مشورت ها و حمایت های حاج عباس هستیم. امروز اشک همه، برای هجرتِ شهادت گونه حاج عباس بود و باز باید بگوییم: "شهادت نوع مرگ نیست! نوع زندگی کردن است."

و امروز، بدون شک روز پایان یک اسطوره بود و روز یتیمی امثال من از حمایت و هدایت و مشورت و دلگرمی هایش.

■ صبر کن داداشم بیاید

مهدی نیکوروش: سلام دوستان وقتی خبر شهادت حاج عباس را شنیدم یاد سردار شهید حاج حسین محمدیانی افتادم که حاج عباس را خیلی دوست می داشت یک روز ظهر در هور مهمانشان بودم توی سنگر حاج حسین نشسته بود، هوا تقریبا گرم بود. گفتم حاجی من باید بروم سر کشی از پاسگاه. اگر می خواهی ناهار بدهی عجله کن. گفت صبر کن داداشم بیاید، چشم. گفتم کدام یک از برادرانت این جا هستند؟ گفت: عباس. گفتم من که برادرهایت را می شناسم عباس ندارید. یک دفعه دیدم عباس آمد و خیلی خودمانی گفتم واقعا فکر کردم برادرت را می گویی. گفت: «کجای ایشون از برادرهام کمتره؟»

خدا رحمتشان کند مردان خدا بودند. امشب یاران قدیمی جمع می شوند از عباس پذیرایی می کنند. خدایا مولایمان امام حسین (ع) را امشب بر بالینش حاضر بفرما.

■ آنان که تکلیف دیدند نه سفره

خط ۵۷: حاج عباس تیموری از رزمندگان و پیش کسوتان عرصه جهاد و شهادت به یاران شهیدش پیوست. ایشان از فرماندهان و یادگاران دوران دفاع مقدس و رئیس انجمن راویان فتح بودند که به تازگی مانند همه عمرش در برنامه تلویزیونی گرا عَلَم بصیرت بخشی را در دست گرفت و از حرف های در دل مانده اش گفت. وقتی می گویم انقلابی، منظورم امثال حاج عباس تیموری است که یک عمر صادقانه و ثابت قدم پای کار ارزش های اسلام و انقلاب ماندند و انقلاب را تکلیف دیدند نه سفره.

خداوند با یاران شهیدش محشورش کند.

■ روزی از پرده برون افتد

حمید جهانگیر فیض آبادی: امشب دل پر درد حاج عباس تیموری آرام گرفت و با خودش اسرار بی شماری را برد که بعدها شاید گوشه ای از آن ها بیان شود. اجحافی که خودی و غیر خودی در حق دفاع مقدس و رزمنده ها و ثبت و ضبط خاطرات دفاع مقدس کردند، سرانجام روزی از پرده برون افتد. حالا وقتش نیست...

■ حق بزرگ به گردن راویان

سید مرتضی باشی ازغدی: حاج عباس حق بزرگی به گردن راویان دارد.

حاج عباس تیموری محقق و پژوهشگر و نویسنده چندین کتاب از کتب مرجع دفاع مقدس خود موسس راویان دفاع مقدس در استان خراسان بود. حاج عباس که تازه از حج برگشته بود و پاکی و معنویت حج همراهش بود گویا تنها ماموریت و مسئولیت باقی مانده خود را بیان همین دردها می دانست و در این مصاحبه ناگفته ها را گفت و امانت را به خوبی ادا کرد. آن گاه که از جانباز شیمیایی عزیز آقای "آسوده" گفت دیگر با خاطری "آسوده" به کمار رفت و چله سکوت را در پیش گرفت تا به دیدار حق نایل آمد.